

علیرضا قربان زاده ۵۰ ساله، یکی از آزادگان دوران دفاع مقدس است که ۶ سال و ۷ ماه و ۲۷ روز از سال های جوانی اش را در اردوگاه های عراق سپری کرده و در اردوگاه «رمادیه» روز های سختی را گذرانده. او هم مانند هزاران اسوه صبر و ایثار در این سال ها صبرش را از حضرت زینب (س) الگو گرفته است. به قول آقای قربان زاده «هر کجا که سختی هایی تابم می کرد به خاطر می آوردم کافی در سخت ترانی هایش از اهل بیت (ع) چه می گفت و آن ها را الگوی خودم قرار می دادم». کمتر ایرانی است که تاریخ ۲۷ مرداد را به خاطر نداشته باشد. «آغاز بازگشت آزادگان به میهن اسلامی ایران»، روز های شیرینی که طعمش هنوز هم در دهان تازگی دارد. به مناسبت این روز و به رسم همیشگی به سراغ این آزاده محله امام خمینی رفتیم تا خاطرات آن روز هایش را بشنویم.

ای کاش بتوانی کاری انجام بدهی

دوران جنگ هر روز تشییع جنازه شهدا بود و حال و هوای جنگ در شهر موج می زد. هر کس به نوبه خودش خدمت می کرد و بیشتر خانواده ها در گریه و در آن بودند. دوبرادر و داماد بزرگ خانواده قربان زاده هم در جبهه بودند. تمام این ها دست به دست هم داده بود تا علیرضا هم دل به هوایی بشود و بخواهد به جبهه برود. نوجوانی ۱۵ ساله که به خاطر کوچک بودنش او را به جبهه نمی بردند. اولین بار که به مادرش می گوید می خواهم به جبهه بروم، مادرش سر سجاده نمازش نشسته بود. به آرامی به او می گوید: «ای کاش بتوانی کاری انجام بدهی»، هیچ مخالفتی با رفتن ندارد. اما پدرش این موضوع را نمی پذیرد و مخالفتش را اعلام می کند و می گوید: «هنوز کوچک هستی و نمی توانی بچنگی، بزرگتر که شدی بعد برو». علیرضا که قصد رفتن دارد

اوایل اسارت
شکنته زیاد
است، انگار
سهمیه بندی
دارند و هر کس
باید در زمان
مقرر سهمیه اش
را بگیرد. تمام
اسرا بدون استثنا
تونل مرگ را
تجربه می کردند.
بدین صورت
که عراقی ها
در دو سمت
می ایستادند و
هر روز مندهای
که می خواست
از بین آن ها عبور
کند، با هر چه در
دست داشتند،
می زدند تا از آن
مسیر عبور کند

خاطرات علیرضا قربان زاده، آزاده محله امام خمینی (ره)

۳۳۳ روز اسارت

دیگر نمی شد بیشتر از این شهید و جانباز بدهند، برای همین دستور دادند دیگر نجنگند و فعلا اسیر شوند. پذیرش آن سخت بود، اما فرمان است و باید اطاعت کرد. یکی دو نفر زیر پوش های سفید را بالا می برد و علامت می دهنند. عراقی ها آتش را قطع کردند و همه اسیر شدند. آن ها که تلفات زیادی داده بودند، به عنوان دشمن سخت به این ها نگاه می کردند و تمام دق دلی شان را سر اسرا خالی کردند. هر چند در بین عراقی ها افراد شیعه ای هم بودند که رفتار خوبی با اسرا داشتند و به آن ها کمک می کردند. قربان زاده تعریف می کند: «اوایل اسارت شکنته زیاد است، انگار سهمیه بندی دارند و هر کس باید در زمان مقرر سهمیه اش را بگیرد. تمام اسرا بدون استثنا تونل مرگ را تجربه می کردند. بدین صورت که عراقی ها در دو سمت می ایستادند و هر روز مندهای که می خواست از بین آن ها عبور کند، با هر چه در دست داشتند، می زدند تا از آن مسیر عبور کند.»

یادسیدالشهدا (ع) آرامان می کرد

پس از اسارت یک هفته آن ها را به بصره می برند و از آنجا به بغداد. در بغداد به دنبال تبلیغات هستند تا موفقیت های شان را به دنیا نشان دهند. برای همین آن ها را اسوار اتوبوس می کنند و در شهر می چرخانند. برای اینکه تعداد اسرای اتوبوس ها بیشتر شود، روی هر ردیف صندلی فقط یک نفر را کنار پنجره می نشانند. قربان زاده می گوید: «وقتی ما در شهر می چرخانند، یاد اسرای کر بلا برام تداعی شد. مرور این خاطرات ارتباط دلی به ما می داد و باعث می شد صبر مان بیشتر شود. آن ها تلاش داشتند به شیوه های مختلف ما را اذیت کنند. مراسمی گرفتند و در آن زنان نیمه برهنه را آوردند تا برقصند. سرم را پایین انداخته بودم یک نفر از عراقی ها به سر با اشاره کرد، سرش را بالا بگیرد. او هم از موهایم گرفت و سرم را بالا آورد. بعد هم به یکی از آن قاصه ها گفت آب دهانش را روی صورتم بیندازد. هر طور که می توانستند ما را تحقیر می کردند اما روضه هایی که از سیدالشهدا (ع) و اهل بیتش در آن سال ها

پیاده می کرد. من را هم پیاده کرد و گفت: «تو نمی توانی همراه مایی پیاده شو»، من هم از این قایق پیاده شدم، از پشت سرش رفتم و در قایق دیگری سوار شدم. از شانس بد مایکی از قایق ها با قایق ما برخورد کرد و واژگون شدیم، در آن شب زمستانی در آب افتادیم. هر چه تلاش می کردم به خشکی نمی رسیدم، آن قدر شنا بلد نبودم که بخوام زمان زیادی در آب بمانم. خسته شدم و به زیر آب رفتم. شهادتینم را گفتم، با خودم گفتم خدا یا به جبهه آمدم تا از کشورم دفاع کنم نه اینکه در زیر آب غرق شوم. «از همان ابتدا اینک می زدم، برای همین بچه ها به من دکتر می گفتند. یکی از بچه ها می گوید «دکتر کجاست؟ فکر کنم غرق شد» بلافاصله خودش را به آب می زند و مرا پیدا می کند و روی آب می آورد. همه ما را بیرون آوردند، در آن هوای سرد اسفند ماه بچه ها سر ما خوردند. عملیات آغاز شده و قرار بود به عنوان نیروی کمکی جلو برویم، با این اتفاق به ما گفتند شما تب می کنید، به عقب برگردید، من گفتم می خواهم به جلو بروم، فرمانده تماردید گفت: «مگر نگفتم سوار قایق نشو، چرا آمدی، حالا برگرد و برو عقب» من که با آن سختی به خط مقدم آمده بودم، گفتم: «نه من می خواهم بروم و بجنگم». فرمانده هم گفت: «اسلحه و کلاهت را به آب دادی، با چه چیزی می خواهی بجنگی؟». گفتم «پیدامی کنم». از جنازه های عراقی هایی که به زمین افتاده بودند، اسلحه برداشتم و کلاهی هم پیدا کردم و به جلو رفتم.

بر خلاف تصور عملیات خیبر در برخی قسمت هایش موفق نبود. در قسمتی که ما بودیم، دستور عقب نشینی دادند و گفتند کنار هور الهویزه سنگر بگیرد، تا نیرو هایی هم که جلو رفته اند، برگردند و به شما ملحق شوند.

من هم از تونل مرگ گذشتم

قرار بر حمله بودند دفاع و پاتک، تجهیزا نشان مناسب نبود و ساعت به ساعت تعداد شهدا و زخمی ها اضافه می شد. حداقل امکانات را داشتند. تا ساعت ۴ بعد از ظهر مقاومت کردند،

حرف های دیگران را نمی پذیرد و هر کاری که از دستش بر می آید، برای رفتن انجام می دهد. او می گوید: «برای اینکه قدم بلندتر دیده شود، به مغازه کفاشی رفتم و از او خواستم پاشنه های کفشم را بلندتر کند. با وجود اینکه در خواستم عجیب بود اما این کار را انجام داد، با پوشیدن آن کفش ها بلندتر به نظر می آمدم. هر طور بود با اصرار زیاد و واسطه فرستادن رضایت پدرم را هم گرفتم. مانده بود پایگاه بسیج که آن ها هم در برابر پافشاری من بالاخره موافقت کردند که من به جبهه بروم. همه به این امید بودند من که به جبهه بروم و سختی آنجا را ببینم، خودم بر می کردم.»

شهادتینم را گفتم

اولین حضورش در جبهه مصادف بود با عملیات خیبر، برای عملیات همراه دیگر سربازان به خط مقدم می رود. رزمندگان سوار قایق می شوند، یکی از فرماندهان عملیات می گفت نوجوانان و افراد مسن را سوار قایق ها نکنید. هر کس هم که سوار می شد،

